آرمان ملی
armanmeli.ir
سال هشتم
شماره ۲۰۷۱
یکشنبه
۲۶ • ۱۲ • ۱۴۰۳
۱۵ رمضان ۱۴۴۶ / ۱۶ مارس ۲۰۲۵

اخبار کتاب

شجاعت و جوانی
نگاهی به کتاب بوچان

مریم طباطبائیها
مترجم و منتقد

سوسه کی ناتسومه با نام واقعی ناتسومه کین نوسوکه که البته نام مستعار او گودابوتسو بود، یکی از رمان نویسان و ادیبان ژاپنی به نام، در اواخر دوره میجی و اوایل دوره تایشو به حساب می آمد. او یکی از بزرگ ترین نویسندگان ادبیات مدرن ژاپن است که یکی از درخشان ترین اقدامات او در ادبیات ژاپن قطعا ایجاد زبان نوشتاری مدرن و متناسب با گفتار بود. به زعم من، نویسنده‌ای که موضوع تقابل افکار نو و تجدد خواهانه با اخلاقیات مرسوم و محافظه‌کارانه و سنتی را در هم بیامیزد، می تواند نویسنده‌ای شجاع و خوش فکر باشد و سوسه کی ناتسومه در کتاب «بوچان» دقیقا به همین امر پرداخته است. کتاب بوچان یکی از آثار برجسته‌ی ناتسومه است که در سال ۱۹۰۴ به چاپ رسید. روایت زندگی جوانی به نام بوچان‌که به عنوان معلم در یک مدرسه روستایی شروع به کار می‌کند. بوچان شخصیتی آرام، صبور، صادق و ساده و در عین حال بی‌پروا دارد. بوچان فردی جسور است و از مخالفت با بی‌عدالتی ها هراسی ندارد و محیط اطراف را به خوبی زیر نظر دارد. او فردی بی‌تجربه است و همین خامی، او را به یک قهرمان ساده دل و صادق تبدیل کرده است. او در حین کار به عنوان معلم و درگذار از دنیای سنتی به سمت مدرنیته شدن با چالش های زیادی روبه‌رو می‌شود.... «از این نودای چاپلوس بیزارم کسی مثل او را اگر وزنه‌ای ببندند گردنش وولش کنند ته دریا، ژاپن از شر وجودش راحت می‌شود. چشم دیدن پیراهن قرمزی را هم ندارم، مرده شورش ببرند با آن صدای زنانه و با قر و قمیش حرف زدنش....» نثر کتاب، ساده، روان، خودمانی با طنزی ظریف و زیر پوستی ست. زبان کتاب، به راحتی توانسته است شخصیت بوچان را برای خواننده شرح بدهد. شاید همین ساده و روان بودن آن است که باعث می شود خواننده با بوچان همذات پنداری بیشتری داشته باشد. نثر این روایت در همان حال که ساده و روان است بسیار هوشمندانه به جزئیات جامعه ژاپن، وضعیت فرهنگی و اوضاع اجتماعی آن نیز پرداخته است. طنز لطیف و طنازانه‌ای که در این داستان استفاده شده است در عین سرگم کننده بودن این کتاب را به نوعی به یک نقد اجتماعی نیز بدل کرده است.

جغرافیای داستان شهری کوچک و روستایی در ژاپن است. همان جایی که کاراکتر اصلی در آن به عنوان معلم کار می‌کند. نویسنده با استفاده از این جغرافیا به مناطق دور افتاده و سنتی ژاپن اشاره کرده است. پارادوکس میان این روستا و زندگی روبه مدرنیته در شهر، خود تفاوت های فرهنگی و اجتماعی زیادی را میان اهالی آنها به نمایش می‌گذارد. نویسنده با نثری توصیف گونه مناطق سرسبز و آرام روستا را به خوبی در برابر دیدگان خواننده تجسم می‌کند همین پارادوکس میان زندگی آرام روستا و شلوغی شهر که شخصیت داستان پا به آن گذاشته است باعث چالش های بسیاری برای او شده است. شاید همین جغرافیا در شکل گیری قدم به قدم شخصیت اصلی داستان هم نقش بسزایی داشته باشد. راوی داستان اول شخص است و خود بوچان به عنوان یک داستان گوی تمام عیار با خواننده همراه می‌شود. او، هر آنچه که در ذهن دارد را بی‌پرده بیان می‌کند و با مخاطب به اشتراک می‌گذارد. این سبک روایت را شاید بشود یکی از خصیصه‌های داستان‌های ناتسومه دانست. داستات بوچان از شخصیت پردازی قوی برخوردار است. آدم‌ها در این روایت برای پیش بردن داستان وارد می‌شوند و هر کدام نقش بسزایی در روند داستان دارند، حتی اگر گاهی کمتر دیده شوند. نثر داستان به خواننده امکان درک به موقع و فهمیدن اهداف داستان را می دهد. توصیفات داستان این امکان را به آن می دهد تا به عنوان یک نقد اجتماعی قابل قبول بشود از این روایت یاد کرد. موضوعات کلیدی و مهمی چون، خانواده، نوع دوستی، درک، عدالت خواهی به وفور در این روایت خودنمایی می‌کنند. اگرچه که بوچان به عنوان یکی از آثار به یادماندنی و کلاسیک ژاپن محبوب و موفق است ما شاید سادگی بیش از حد روایت نتواند عمق عاطفی و یا درک فلسفی از چنین داستانی را به خوبی منتقل کند. به جرات می‌توان گفت که بیشتر تمرکز داستان و البته بار آن بر دوش شخصیت اصلی داستان است و بسیاری از مواقع شخصیت های دیگر و زوایای دید آنها کمتر مورد توجه قرار می‌گیرند. و شاید به همین دلیل پویایی روایت کمتر به چشم بیاید. در خلال داستان برخی روایت‌ها و موضوعات و مفاهیم بارها و بارها تکرار شده‌اند و گاه ممکن است همین موضوع خواننده را کسل کند... «قدم‌ها را تند کردم، با نزدیک شدنم به آن دو سایه‌ها بزرگ‌تر می‌شد، مثل اینکه یکی‌شان زنی بود. دیگر بیست متری بیشتر با سایه‌ها فاصله نداشتم صدای پایم را شنیدند و مرد رویش را برگرداند. ماه از پشت سرشان می‌تابید....» زمان بندی داستان بوچان خطی و منظم است و روایت ماجراها به ترتیب زمانی اتفاق می‌افتد. داستان همان طور که می‌بینیم، از زمان کودکی بوچان آغاز می‌شود و به توضیحی اجمالی از پس زمینه خانوادگی و بعد هم ویژگی های شخصیتی او در طول زمان می‌پردازد؛ اما بخش عمده روایت بر دوران جوانی او و زمانی متمرکز است که در روستا به شغل معلمی می‌پردازد.

ناتسومه بسیار هوشمندانه وقایع داستان را طی یک دوره زمانی محدود تنظیم کرده است تا تاثیر تجربیات بوچان و چالش های او را در محیط روستا به خوبی به خواننده بنمایاند.

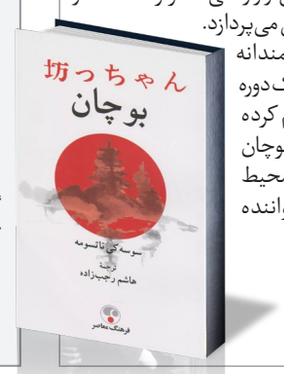

ویژگی‌های شعر خوب از نگاه «علیرضا طبایی»

پیش از سخن گفتن در مورد ویژگی های یک شعر خوب یا به سخن دیگر یک شعر ناب، باید به گونه‌ای موجز و مفید به مقوله‌ای دیگر پرداخت تا مفهوم شعر، بهتر و شایسته‌تر درک شود. من عقیده دارم شعر در این سرزمین، در کنار یا حاشیه‌ی زندگی راه نمی پوید، بل، با زندگی آمیخته و با آن یگانه شده است. من شعر را «تفنن» و «بازی با واژه‌ها» نمی دانم. به باور من شعر، پاره‌ای از هستی و زندگی قوم و قبیله‌ای است که در این سرزمین، از گذشته های دور تا امروز، زندگی کرده و به شکلی با حیات آنان آمیخته، با زبان و فرهنگ آنان عجین شده، و بدل به شناسنامه‌ی فرهنگی، تاریخی، اجتماعی و سیاسی آنان شده است. این شعر، ریشه در همین زمین، در همین آب و خاک دارد و عصاره‌ی وجودی خود را از دل همین مرز و بوم و از آمال مردم این پاره‌ی جغرافیایی گرفته و می‌گیرد. اگرچه همواره گوشه‌ی چشمی به فرهنگ، مردم و هستی اقوام دیگر به صورت تهاتر و داد و ستد فرهنگی داشته و دارد و از آبشخور ادب و هنر سرزمین های دیگر و اقوام دیگر بهره گرفته و متقابلا تاثیر گذاشته اما در طول تاریخ، هرگز نگاه هستی شناسانه و زندگی محور و اساس وجودی خود را بر پایه «تئوری های وارداتی» بنا نکرده و بر محور سنت های پویا و عناصر مستقل هستی خود، پای فشرده است.

بدیهی است که در میان هنرها، هنر شعر تعریف ناپذیرترین بوده و هست. شعر به همان پری افسانه‌ای بی‌نشان می‌ماند که تا امروز نه چهره خود را به تمامی بر کسی گشوده و نه نشانی کامل خود را برای کسی فاش ساخته است. تنها، گاه‌گاه، در خلوت چند تن انگشت شمار از شاعران حضور یافته و جلوه‌ای از زیبایی و افسون خود را بر آنان باز نموده است. اما به هر صورت حاصل ما از این شناخت، به قول حافظ جاودانی همان است که گفت: «با هیچ‌کس نشانی زان دل‌ستان ندیدم / یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد» و ناگزیر باید قول مولوی بزرگ را آویزه گوش کرد که: «آب دریا را اگر نتوان کشید / هم به قدر تشنگی باید چشید.» با این مقدمه می شاید گفت، از دیدگاه من شعر خوب یا شعر ناب، برآیند و حاصل آمیختگی هنرمندانه و شاعرانه اندیشه و شعور، و حس و عاطفه با عنصر خیال در زبانی کمال یافته، موزون و یا آهنگین است که از زلالی افسون «شعریت» و جادو و شوریدگی و شاعرانگی سیراب شده و تصویرگر متعهدانه روح زمان و آینه‌ی نیازها و دردهای مشترک مردم عصر خود باشد.

نکته‌ی دیگری را هم باید به دنبال این تعریف یادآور شد و آن اینکه برای ترسیم هویت شعر، باید آن را از دو جنبه واکاوی کرد. نخست از منظر ساختار محتوایی، یعنی بیان و بازگویی ضرورت وجود عناصری که کلیت یک شعر را شکل می‌دهد، عناصری چون اندیشه، عاطفه، احساس، تخیل و... و بعد از آن پرداختن به تلفیق هنرمندانه و استادانه محتوا با فرم، با وزن یا آهنگ و بهره‌گیری شاعرانه از صورت‌های خیال مانند استعاره، تشبیه، نماد، ایهام و سود جستن از اسطوره‌ها یا اسطوره‌سازی و... و سرانجام درک کیفیت درهم تنیدگی کلام و محتوا با فرم.

جنبه دوم که به باور من تاثیر نهایی در توفیق و کمال شعر دارد دریافت میزان سهمی است که آن شعر از شکوه و گیرایی و جمال آن افسون پنهان ناشناخته، و آن جادوی بی‌نشانی دارد که کلام را از شوریدگی شاعرانه سرشار می‌سازد. آن روح بی‌کرانگی اثیری که با قامت کلام می‌آمیزد و از تجسد پیکره‌ی مجموعه‌ای از واژه‌ها، موجودی زنده و جاودانه، افسونگری زندگی‌بخش و زنده‌ای نامیرا خلق می‌کند که نه در محدوده‌ای جغرافیایی از زمان، بلکه بر فراز مسیر زمان‌ها ایستاده است و حیاتی به درازای حیات انسان بر این کره خاکی دارد. بزرگان ما از این ویژگی با عنوان «آن» یاد کرده‌اند یعنی همان جادو و افسون ناشناخته‌ی هنر.

دیده‌اند و دیده‌ام که کلامی فاخر و منظوم و موزون، کمال یافته، سرشار از صور خیال با تلفیقی استادانه سروده شده که در آن هم اندیشه با عاطفه آمیخته و هم سهمی از حس و شعور دارد اما حاصل کار بدون آمیزش با آن جاذبه‌ی ناگفتنی جادویی، به مجسمه‌ای از مرمر می‌ماند که در نهایت و اوج استادی تراش خورده و پرداخت شده و بر سکویی ایستاده است، ولی فاقد تپش زندگی و عصب و خون و گرمی و شور حیات است. نمی‌توان از روی غریزه آن را لمس و نوازش کرد و با آن آمیخت. نمونه این نوع را می‌توان به فراوانی در حدود نود درصد ادبیات سرزمین کهن خود دید. آثار و ابیاتی در نهایت استادی و شیوایی، فخامت و والایی اما فاقد کشش و شور و تپش حیات شعری. آثاری که ادبیات تعلیمی، ادبیات اخلاقی و حکمی ما را شکل می‌دهد مانند «توانا بود هرکه دانا بود...» و «اظهار عجز پیش ستم پیشگان خطاست...» و هزاران نمونه دیگر که هرکدام نظمی است استوار و فاخر، در هاله‌ای از شکوه استادانه اما بی‌بهره از جادوی شعریت.

شعر به باور من، باید هم از منظر ویژگی ساختار درونی به حد کمال رسیده و هم از آن جاذبه‌ی گرمی‌بخش و افسون جاودانه هنر بهره گرفته باشد. اگر کلام فاخر و شیوا، با روح هنر و «آن» شعر بیامیزد، حاصل کار می‌شود بیشتر غزلیات خواجه‌ی جاودانه‌ی شیراز و درصدی بالا از غزلیات شیخ بزرگ غزل، سعدی آتش‌زبان و پاره‌ای از غزلیات و حتی مثنوی‌های مولوی بزرگ و نظامی ارجمند و در روزگار ما پاره‌ای از آثار فروغ فرخزاد، احمد شاملو، نادر نادرپور، مهدی اخوان و سهراب سپهری و...

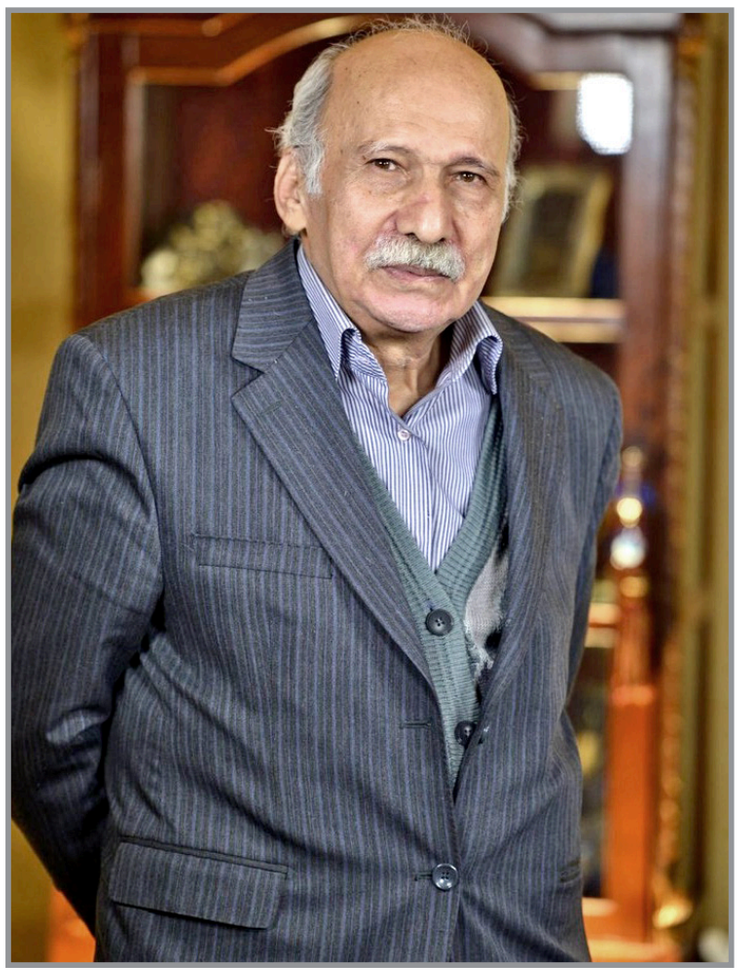

این خـــــانه را قرار بر این است

با این همه نوروز مبارک

هادی حسینی نژاد
روزنامه‌نگار

نوروز در راه است و چیزی به نو شدن جان جهان باقی نمانده. زایشی دوباره که چاشنی‌اش امید است و خوش دلی. اما پنداری گِل انسان را خالی از اندوه و بی‌قراری نسرشته‌اند. کافی است سری به دیوان بزرگان شعر پارسی بزنیم و ببینیم: شادی و غمی توامان که در کشاکش نوبهار نیز دست از دل و اندیشه‌ی آدمی برنمی‌دارد؛ آنچنان که حزین لاهیجی سروده: «همسر دیرینه‌اند، دیده گشا و ببین/ خنده رنگین گل، گریه ابر بهار» و در این مطلع مشهور از استاد سخن سعدی مشهود است که: «چون است حال بستان‌ای باد نوبهاری؟/ کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری.» این میراث هزار ساله در شعر شاعران معاصر نیز مکرر به چشم می‌آید. مثلا در این مطلع از غزل دلفریب رهی معیری که: «نسیم وصل به افسردگان چه خواهد کرد؟/ بهار تازه به برگ خزان چه خواهد کرد؟.» او با پرسش‌های استفهامی خود که قالب غزل را بر آن استوار کرده و با علامت سوال در انتهای هر بیت نمود می‌یابد، تاکید می‌کند نسیم نوبهاری که طبیعت مرده را جان می‌بخشد، درمان درد دلمردگی و دلتنگی آدمی نمی‌شود. ایضا این تضاد جانگداز را حسین منزوی، در غزلی خواندنی به تصویر می‌کشد: «پاییزی‌ام، بهار چه دارد برای من؟/ عیدِ تو را چه رابطه‌ای با عزای من؟/ با صد بهار نیز گلی وا نمی‌شود/ بر ساقه‌های بی‌ثمر دست‌های من/ آری، بهار خود نه، که نامِ بهار نیز/ دیگر نمی‌زند، در ویران‌سرای من...»

غرض از این مقدمه، البته خالی کردن دل و تلخ کردن کام مخاطبان از ایام نوروز نیست اما ذات روزنامه نگاری بر توصیف و گزارشگری استوار شده است. فضای فرهنگی و ادبی در سالی که گذشت، متاثر از احوالات سیاسی و اجتماعی حاکم بر جامه، فضای امیدبخشی نبود؛ سالی که نیمی از آن به دلهره گذشت و نیم دیگر به سختی. اظهار نظر درباره‌ی دستاوردهای ادبی نزد شاعران و نویسندگان در این ایام، کار ساده‌ای نیست؛ خصوصا از آن رو که معمولا خلق آثار انتشار یافته به چندین ماه و حتی چند سال قبل‌تر برمی‌گردد اما این طبیعی‌ترین واکنش از سوی یک مولف است که در روند انتشار آثار خود، به احوالات عمومی جامعه نیز بی‌نظر نباشد. به‌عنوان مثال؛ در زمانه‌ای که دغدغه‌ی عمومی، چند برابر شدن قیمت اقلام مصرفی، رکود در بازار تولید، افزایش نرخ ارز و تاثیرات سیاسی در ایران و منطقه و جهان بر آینده است، احتمالا انتشار اشعار عاشقانه و تغزلی، چندان محلی از اعراب نخواهد یافت. این چنین است که سیدعلی صالحی، شاعر و تئوریسین شعر معاصر می‌گوید: «امروز نمی‌توانم شعری را که کنش مدنی و اعتبار و اندوه اجتماعی ندارد، شعر بنامم. بسا به همین خاطر است که همواره دلم برای شعر عاشقانه تنگ می‌شود. روزی که ایمان از آسمان به زمین آمد، شعر از زمین به آسمان رفت.»

این اندوه فزاینده در دل نویسندگان و شاعران، البته که به اینجا ختم نمی‌شود و بازار راکد کتاب نیز خود زخمی مضاعف است. طی یک سال اخیر در همین صفحه گزارش‌ها و اظهار نظر اهالی قلم و نشر درباره‌ی وضعیت بازار کتاب منعکس شده که با استناد بر آمارهای رسمی نشر، موید و تصویرگر شرایط بوده است. همین چند روز پیش بود که آمار نشر کتاب در بهمن‌ماه ۱۴۰۳ از سوی خانه کتاب انتشار یافت و مطابق با آن، میانگین قیمت پشت جلد کتاب‌ها از ۲۰۰ هزار تومان نیز فراتر رفته است. کتاب برای بخش قابل توجهی از جامعه به کالایی دور از دسترس تبدیل شده و توان خرید آن رو به کاهش است. کاهش شمارگان کتاب‌ها نیز از مصیبت دیگری ست! انتشار کتاب در ۳۰۰، ۱۰۰ و حتی ۵۰ نسخه دیگر در تعریف «انتشار» نمی‌گجد. طبیعی است که دیگر دل و دماغی برای مولف نماند؛ مولفی که خود درگیر و دار چرخ‌دنده‌های معیشتی و بیرون کشیدن گلیم پاخورده از سیلاب اقتصادی است.

با این همه، تجربه نشان داده که شعر و ادبیات در کشاکش هر بلا و مصیبتی که بوده، راه خود را جسته و از پیمایش باز نایستاده است. بله؛ نه یورش اسکندر و نه شبیخون مغول... این نیز بگذر اما نه به خوش‌دلی و قرار! به قول خواجه‌ی شیراز: «گویند سنگ لعل شود در مقام صبر/ آری شود، ولیک به خون جگر شود.» خوش‌بینانه‌اش می‌شود این باور که همین غم و اضطراب فزاینده دیر یا زود، دستمایه‌ی خلق آثار ادبی قابل توجهی خواهند شد و چه و چه... اما تکلیف ما با آثار ارزشمندی که در چنین مهلکه‌ای از تولد بازمی‌مانند چیست؟ این چه نوروزی ست که ایران زمین به عادت معهود بر آن آغوش گشوده، به پیشوازش می‌رود اما در اعماق دل از سرنوشتی که در سال جدید برایش رقم می‌خورد، نگران و آشفته است؟ گیریم اصحاب قلم از هفت‌خوان بازارهای شب عید، به سلامت گذر کرده باشند و هنوز مستعد گشایش لبخندی کوچک بر لب باشند! دریغا... این ابیات با صدای شاعر فقید، علیرضا طبایی در سرم طنین می‌اندازد: «این خانه را قرار بر این است/ هر شام، شام بازپسین است/ گویی سرشت طرفه این خاک/ با طعم خون و فقر عجین است/ هر گوشه را که می‌سپری در تو/ احساس ترس چله‌نشین است/ گویی که سایه‌ات به خیانت/ با دشنه‌ای نهان به کمین است/ هر روز بی‌نصیب ز خورشید/ شب نیز بی‌ستاره‌ترین است/ بر بام، خاک مرده نشسته/ داغ ستم به پشت و جبین است/ تا قله می‌کشانی و فردا/ آن بار باز روی زمین است.» با این همه، نوروز مبارک.

نقدی بر دفتر شعر «سوت‌های بریده بریده» اثر غلامرضا بهنیا

دشت خاص و خاطـــره

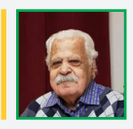

امین فقیری
نویسنده و منتقد

شعرهای غلامرضا بهنیا در «سوت‌های بریده بریده» (نشر الیما، ٦٤ صفحه - ۱۰۰ هزار تومان) صفای دشت‌های جنوب و زیست بوم سیاه چادرها و سادگی طبیعت بی‌رمز و راز را در خود جای داده است و این چیزی نیست جز شاعرانه نگریستن به اشیا و آدم‌های پیرامون که گاه شدت این صمیمیت اشک در جام چشمان می‌نشاند. شاعر فضا را برای یک گله‌گزاری باز دیده و مکنونات دل ریش‌ریش خود را با دیگران در میان گذاشته است. اینگونه است که خواننده هیچ‌گاه از خوانش این اشعار احساس ندامت نمی‌کند، بلکه احساس می‌کند شعر در زهدان سادگی - صمیمت شکل گرفته و زاده می‌شود. نگارنده چنین گمان می‌برد که شاعر در شعرهایی که از احساسات خود می‌گوید موفق‌تر است؛ چه از دریغ و افسوس بر روزگار باشد و چه حدیث شریف نفس. «مادر شتاب دارد/ پدر شوق/ و من عشقی ندارم/ تا نو عروس خانه‌ی ما گردد.» آیا شاعر در پیدا کردن عسل عشق ناکام مانده است تا در گلوی زندگی احساس خارش کند؟ «دلتنگی بهاره‌ی من این است/ ابری کمین گرفته است و نمی‌بارد». گاه انسان احساس می‌کند در بهار که سبزی‌اش تمام اندام را می‌پوشاند این چشم‌هاست که خساست به خرج می‌دهند و به فروریختن اشکی انسان را مهمان نمی‌کنند.

«پدر که قامتش/ چنار سبز طایفه‌ی ما بود/ چون کنده بلوطی سوخته/ افتاده بر زمین و دود می‌کند.» در اینجا پدر به آینه‌ای غبارگرفته می‌ماند که جوانی خود را در پس پشت زنگارها جاگذاشته است. و اینگونه است که شاعر به خودش هشدار می‌دهد که اگر عشق آتش به خان و مانش نزده باشد، صاعقه‌ی پیری او را می‌برباند. و همین مفهوم در شعر در آناتومی پیری وضوح بیشتری می‌یابد. «این پاها/ دیگر نخواهد بود مرا تا دور دست‌ها/ و دست‌ها/ که ترانه‌ی شکست می‌خوانند/ بیدی را می‌مانند که سینه سپرده است به بادهای بلا/ و سینه/ این بی‌کران بی‌کینه/ که آسمان آبی را عاشق بود/ دیری است که/ به سکسکه افتاده است..» و شور و شوق پیری که دست در دست، تو را به اندیشه‌های شیدایی می‌کشاند. «اما مشو پنهان در پس این نقاب/ ای آفتاب/ تا به تماشا بنشینی حیرت ما را/..»

«ما در پیر شده است/ پدر پیرتر/ به من و خواهرکم که می‌نگرند/ چون برق آفتاب در چشمه سار می‌خندند/ و من به سارا می‌گویم خواهر/ بلوط های کهن را بنگر..» در پس و پشت این همه آیا جوانی بال بال نمی‌زند؟ این شعر دو نتیجه‌گیری را نگهبانی می‌کند؛ جوانی و پیری! «پیرترین عمویم در گرمسیر مانده است/ او اسبی ندارد و تفنگی/ پدرم به او می‌خندد/» آیا این خنده نشانی از قبا سوختگی نیست؟ آیا وجود عزیزت وقتی تمام آنها را از سر گذراند و در سرزمینی بی‌برف موهای نقره‌ای‌ات را کجا پنهان می‌کنی؟ حالا تا می‌توانی لبانت را به خنده بازکن که عاقبت اشک، جام چشمانت را پر می‌کند! «مادر سرودهایش را از یاد برده است/ مادر کنار پدر به همیشه گریان است/ مادر همیشه مرثیه می‌خواند..» آیا این هیاهوی گریه، آبیاری خاطرات تلخ نیست، پر بستری که سنگ صبور پدر ترک برنمی‌دارد؟ مادر مرثیه‌اش را در گوش کوه‌های سرزمین می‌خواند و دشت‌های عقیم در خانه‌های خشک وطنش.

«همیشه از شکار دست خالی بر نمی‌گردم/ گاهی/ خاطره‌ای/ لبخندی/ گاهی داغی/ آهی/...» شیطنتی طنزآمیز در این شعر نهفته است. حکایت از بیهودگی جوانی نیست، بلکه راضی به لبخندی و حتی داغ هجران نیز شاعر را سرشار می‌کند. به عقیده‌ی نگارنده شعرهای صفحه‌های ۱۴-۱۹-۲۱-۳۹-۴۷ همه از شیدائی و تغزل می‌گویند. که حکایت‌هایی زیبایی از دلبستگی است. با لطافت نسیم کوهستان و به ابهت جویبار کوچکی در کویر. «تا من چادر را بر پا کنم/ تویشته‌ای هیمه بیاور/ دستان پینه بسته‌ات‌ای یار/ که بوی چاله و آغل دارند..» تصاویری که غلامرضا بهنیا به دست می‌دهد، نشان از دیدی موشکافانه از طبیعت و سرشت آدمی است. «شهر آرام برمی‌خیزد/ خاک پایش را می‌تکاند/ لبخند می‌زند/ و ما سبزه‌های نوروزی را/ به شط می‌افکنیم..» و طبیعت، آنچه که شاعر را از هر سو احاطه کرده است. برداشت خاص و خاطره و چشم شاعر تاثیری ماندگار دارد. طبیعت بی‌باران در خشکسالی روح چه لطفی می‌تواند داشته باشد.

«شعری است ریزش باران/ اصل روستایی‌ام این را می‌گوید/ از پنجره می‌آید‌های هوی عبور/ آوازهای عابر مستی/ در ترارهای باران می‌پیچد/ بهتر آن است که برخیزم/ بی چتری و کلاهی/ خود را به لحظه‌ی باران بسپارم/..» و «صدای پای باران است/ در پس کوچه‌های شب/ و نور سرد صبح است/ اینکه می‌آید/ خرامان از سر دیوار/ و گوش آسمان/ سرشار پرواز کبوترهاست/ که در این نیمه‌روشن/ راه صبح می‌پویند». شعرهای متعهد یا اجتماعی نسبت به حدیث نفس و دل‌مویه‌های شاعر کمتر است. البته این نمی‌تواند به تنهایی عیب باشد. حتما بعضی از خوانندگان حساسیت درخوری را از شاعر توقع دارند. «مه به آرامی یک خواب آمد/ و به سنگینی یک مرگ صدایی پیچید/ جاده پر شد ز شقایق در صبح» و «در تیرگی بلوط‌ها/ صدای گلوله می‌آید/ پازنی می‌غلتد/ کبک‌ها بی‌صدا/ زنجره‌ها خاموش/ و صدای گام صیاد است که از پس صخره/ با شاخ‌هایی در دست می‌آید» و «ناگزیر گریزی نیست/ از شمشیری که بر گهواره آویخته‌اند/ «در دهلیزهای تن گرگی با دندان‌های سرخ زوزه می‌کشد»/ و خرچنگی رویاهایت را قیچی می‌کند» به یاد بهارا: «بذر تو را در طوفان افشاندیم/ وقتی که ابرها می‌غریدند/ و آذرخش برق دندان‌هاشان بود/ وقتی که رودها شتران مستی بودند/ و باد مزارع را می‌لرزاند/ نهال کوچکی بودی/ صبح سلام خورشید و خنده‌ی خاکستر/ آه چه شکوهی داشتند آزاد ماهی‌ها/ تو را به تیغ کشیدند/ تا انتهای ساقه/ تا شب دوباره بی‌ماه ماند و/ بیژن دوباره در چاه/ با قامتی زخمی اما/ چه شکوفه‌ها بر تن داری/ عزیز بیست و نه بهاره‌ی ما.»